

تدفین

حسین خلیلی

«ای عزیمت من! بمان!
تو آخرین طعام منی!»

بیزن الهی

قالب کرده بودمت - از همان اول هم تابلو بودی، حالا به دیوار، مثل سیاهی رُبانی که می توانستی در گوشه‌ای تصورش کنی - جسد شده بودی، سفیدی چشمت به کفن می زد - همیشه وقتی می بینی اش که تصورش نمی کردی و تا آمدی متصور شوی پلک‌هایت - پلک‌های لعنتی‌ات که می پرید - رفته بود - رفته بودی - نمی دانستم خوابیده‌ام، نمی دانستی خوابیده‌ای - ترس در سلول‌ها در جداره‌ها به پوستت ناخن می کشید - آشفته بودی اش - کسی را - آشفته بودی ام - مرا، و تصویرهای در هم تنیده‌ی مات وقتی خودت را پرت کردی می آمد و می رفت مثل صدای جیغی از وسط که از پنجره آمد. در ذهن کسی بودی، کسی را در ذهن داشتی که بود و از این بودن می ترسیدی، می ترسیدم.

تا این جا می دانستی کسی کشته نشده بود تا در زدند آمدند بیرندت تا مشاهده‌ی جسدی که بشناسی اش - در نایلون پیچیده بودنش صداها گفتند در حال تجزیه است - سردخانه خراب بود - وسط محوطه‌ای دور در گوشه‌ای انداخته بودنش حتما دنبال تو بودند تا بیایی و ببینی اش - می ترسیدم که قاتل باشی - بودی! چون می ترسیدم - گفتند دختر است، اول کمی سینه جواب دمت را می داد بعد به تنگ آمد. گریه کردی و گفتی که نمی توانم تحمل کنم. ماسک زده بودند تعفن را حس می کردم - باران می بارید انگار لاشه مردارها که شیرهاش را ابرها تف می کردند پایین می آمد - انگار خودت را پرت می کردی هزارهزار بار، ممتد - با پانایلیکس روی صورتش را کنار زد صحنه‌ای دیدمش، خودت بودی - ترسیدم، خواستم اعتراف کنم که آمده بودی تا اتاقم در زدی و تا جلوی پنجره همان جا که روسری‌ات تکان می خورد هولت دادم - گفت: شناختی؟! - هنوز صورتم خیس بود. باران نمی گذاشت خیسی صورتم معلوم شود - خواستم همه چیز را بگویم، گفت:

مهم نیست. شبیه حیوان شده بود و گفت که کرم‌های روی صورتش، به نایلون بالای سرت چسبیده بودند و گفت که شما می‌توانید بروید.

بعد کوچه بود. جمعیتی از خانه‌ی مان تکبیر می‌گفتند. اول زن‌ها بودند. مادرم بود. موهایش را می‌کند، خواهرم می‌خواست جلوی این کارش را بگیرد انگار خسته شد همان‌جا روی خاک‌ها نشست سرش را انداخت توی دامنش. تابوت را آوردند. پتویی که روی سرم بود مثل تمام شب‌ها، مثل وقتی خوابیده‌ای، مثل هر وقت که خواب می‌بینم از تابوت بیرون زده بود. از پیچ کوچه گذشتند. کسی مرا دنبال‌شان می‌کشاند - پاهام سنگین بود مثل دست‌ها و وقتی حلقه می‌کنی روی شانه‌ها مثل تابوت‌کش‌ها که روی شانه می‌بردند. زن‌ها از خانه بیرون می‌آمدند با چادرهای نماز مثل چادر مادرم و چادرهای سیاه رنگ لباس همان‌هایی که با تابوت می‌رفتند. روی موج‌ها بودم.

دیگر کسی نبود. مثل وقتی می‌گفتی یکی بود یکی نبود. کوچه نبود، تو نبود، فقط خطوط سیاهی را در زمینه آبی می‌دیدم که بعد فهمیدی سیم برق است. انگار در گهواره بالا و پایین می‌رفتم، حس نمی‌کردم. خودم را هم، بوی عرق تنم با ناله‌های تدفین و صلوات با بوی کافور و آبی آسمان درهم فرو می‌رفت که با صدای گنگ لالایی به خوابم نمی‌آمدی - تازه از ترسی که قاتل بودی خارج شده بودم و تو نمی‌فهمیدی و هنوز می‌ترسیدی تا جایی که آوردم پایین، حتی یک قد از قد خودشان هم پایین‌تر با کمی مکث که آسمان کوچک‌تر شد و من سرهایی را می‌دیدم که کناره‌های کادر آبی را پر می‌کردند و به داخل سیاهی سرک می‌کشیدند. صدای مهمهمی بچه‌ها توی صلوات گم می‌شد. پشتم سرد و نمناک شده بود. کفن به تنم چسبیده بود و تکه‌های کلوخ و سنگریزه از کناره‌ها که پرت می‌شد به تنم نک می‌زد، کادر با مستطیل‌هایی که تقسیمش می‌کردند کوچک‌تر می‌شد. مستطیل‌ها را که گذاشتند حجم تاریکی روی تنم سنگین شد. بریده‌های نور از بین مستطیل‌ها نصفم می‌کرد تا کم کم همه چیز پاک شد. باریکه‌های نور پاک شد. سیاهی هم پاک شد. تمام شده بودی. می‌خواستم ببوسم. کسی بیل را به دستم داد. هنوز صلوات بلند بود، توی هوا گیج می‌زد و به من می‌خورد، من هم کمی خاک ریختم توی کادر، پر شده بود. کم کم متورم می‌شد مثل شکم مادری که تو را آبستن بود. کسی بیل را از دستم گرفت، باقی صلوات فرستادند. جمعیت متفرق می‌شد. خورشید داشت می‌رفت و زردی ملایمش را روی برآمدگی قبرها می‌پاشید. به کوچه رسیدم. هنوز توی سرم کسی حمد می‌خواند و بعد از هر خوانش کسی بلند داد می‌زد صلوات! - کلید که انداختم در را باز کرد، خسته‌تر از همیشه پله‌ها تا بالا بردم. در اتاق باز شد. وارد که شدم هنوز توی کادر بودی جلوی پنجره و روسری‌ات با غروب و باد که توی اتاق سرک می‌کشیدند با سایه‌ات روی دیوار تکان می‌خورد.